Fox Demon Cultivation Manual

Myanimes.ir

@myAnimes

مترجم: moty

"فصل ۳۰"

هنگامی که دای یانشینگ پس از یک شب مستی از خواب بیدار شد، که پیش از این، اواخر صبح شده بود.

بدنش رو تکون داد و خودش رو دراز کشیده در تخت پیدا کرد. نشست، لحاف رو کنار زد. لباس هاش عوض شده بود و خونی که بدنش رو کثیف کرده بود پاک شده بود. حتی زخم روی دست راستش باند پیچی شده بود.

او برای یک لحظه گیج شد، ان کلماتی که فوچی شب پیش گفته بود توی ذهنش جرقه زد، هنگامیکه افکارش به حالت صورت فوچی برگشت، قلبش از احساسات غیر قابل توضیحی پر شد.

جرات نمی کرد تا عمیق تر در میان احساساتش کند و کاو کنه، دای یانشینگ خود به خود جلوی افکارش رو گرفت و از تخت بیرون اومد تا لباس بپوشه.

در تمام روز چشمش به فوچی نخورد. تا وقت غروب وقتی که شنید کینگ یوان شیشو فوچی رو به پشت کوهستان فرستاده تا خودشناسی کنه، هیچ کس دلیل این مجازات رو نمی دونست.

در ان زمان دای یانشینگ کمی با حسرت بهش نگاه می کرد. بعد از خندیدن در این مورد، او به کارهای همیشگیش ادامه داد، هرچند شب در راه برگشت، ناخوداگاه درباره ی شکل و شمایل تنهای فوچی که داره درباره ی اشتباهاتش تامل می کنه فکر می کرد.

شاگردانی که برای تامل کردن در راه اشتباهاتشان به پشت کوهستان فرستاده میشدند اجازه ی خوردن و اشامیدن نداشتند. هرچند فوچی به حدی خودش رو پرورش داده بود که می تونست از غذا خوردن خودداری کنه، دای یانشینگ می دونست که فوچی غذا خوردن رو مخصوصا پرخوری دوست داره.

اما برای فوچی خوردن چند وعده غذای کمتر خیلی مسئله ی بزرگی نبود، دای یانشینگ داشت در این مورد فکر می کرد، وقتی که سرش رو بلند کرد و متوجه شد که پیش از این در ورودیه اشپزخانه است. خشکش زد.

افرادی که در اشپزخانه بودند نگاه متعجبی به او انداختند. دای یانشینگ حس کرد که گوش هاش می سوزند، برگشت و با عجله به اتاقش رفت.

فوچی نمی گذاشت بهش بد بگذره. او با خودش اینطوری فکر کرد.

اما ان شب، دای یانشینگ خیلی خوب نخوابید. او نیمی از شب رو به تلاش برای خوابیدن گذروند. فکرش برمی گشت به صحنه ای که فوچی در استانه ی در ایستاده بود و بهش

نگاه می کرد، همراه با کلمات گفته نشده ای که در ان چشمان عمیق پنهان شده بود بطوری که نگاه اخرش ثابت روی او باقی مونده بود.

دای یانشینگ تکون خورد و چرخید و روز بعد با چندین لایه از دایره های سیاه زیر چشمانش از خواب بیدار شد.

این اتفاق برای سه روز پی در پی ادامه داشت. فوچی در پشت کوهستان هنوز روی اشتباهاتش تامل می کرد. دای یانشینگ شنید که کینگ یوان شیشو کسی رو فرستاده تا او رو بیرون بیاره، اما فوچی قبول نکرده، ادعا کرده که اون اشتباه کرده و لایق مجازات شدن هستش.

فوچی همیشه محبوب فرقه ی مو یا اُ بود. او معمولا ادم سرزنده ای بود، اما به ندرت دردسر درست می کرد، بنابراین قبلا هیچوقت تنبیه نشده بود، چه برسد به اینکه به دست کینگ یوان مجازات بشه.

دای یانشینگ نتونست جلوی حیرتش رو از این بگیره که فوچی دقیقا چه کار اشتباهی انجام داده؟ چرا تمایلی به ترک پشت کوهستان نداشت؟ انجا در تنهایی چه کاری انجام میداد؟

در پنجمین روز خودشناسی فوچی، دای یانشینگ در شکنجه ای از کنجکاوی غرق شده بود و تصمیم گرفت تا به پشت کوه نگاهی بندازه. کنجکاوی اش به حدی بود که حتی سبدی از غذا هم همراه با خودش برد؛ تمام انها غذاهایی بودند که فوچی دوست داشت.

اون دوتا برای مدت طولانی باهم بودند که دای یانشینگ ناخوداگاه تمام عادات کوچیک فوچی رو به خاطر می اورد.

پشت کوهستان منطقه ی ممنوعه بود، دای یانشینگ تنها در شب می تونست دزدکی وارد بشه، همراه با ردای مشکی و کلاه بزرگی که روی سرش رو پوشونده بود، بی صدا از میان جنگل می گذشت.

محل خودشناسی خیلی دور از زندان نبود، دای یانشینگ قبلا به پشت کوهستان رفته بود، بنابراین کم و بیش با این مکان اشنا بود. تلاش خیلی زیادی نمی خواست تا فوچی رو پیدا کنه، با کمک نور ماه، او فوچی رو دید که به درخت تنومندی در دور دست تکیه داده.

دای یانشینگ سرعت قدم هاش رو کم کرد و به ان سمت رفت. سر فوچی کمی پایین افتاده بود و دست هاش روی زانوهاش قرار داشت به طوری که بطری شرابی رو نگه داشته بود. دای یانشینگ نمی تونست بگه که ایا او با چشم های بسته در حال مراقبه است یا به خواب فرو رفته.

او حقیقتا یه چیز دیگه بود، که پشت کوهستان برای نوشیدن قایم شده بود.

دای یانشینگ برای لحظه ای اون رو تماشا کرد، اما وقتی هیچ حرکتی از فوچی ندید، قدم به جلو گذاشت. وقتی که مانع نامرئی جلوی او رو گرفت با این حال باید هنوز بهش نزدیک میشد. دای یانشینگ مانع رو لمس کرد، این درست زمانی بود که جرقه ی نوری در جایی که نوک انگشتانش با اون تماس پیدا کرده بود درخشید ، با این کار دای یانشینگ متوجه شد که این مانعی است که فوچی برای محافظت از خودش درست کرده.

حداقل اینقدر باهوش بود که مانعی برای خودش درست کنه.

در این زمان فوچی قبلا خودش به تنهایی نصفی از استخوان جاویدان رو پرورش داده بود. حتی دوتا از ارشدها لزوما نمی تونستند از او برتری پیدا کنند حتی اگه انها می خواستند تا از او امتحان قدرت بگیرند، شاگردان دیگه ی مو یا اُ که احتمال خیلی کمتری داشت که بتوانند. بیشتر این که برای دای یانشینگ او یک نادان و بی کفایت بدرد نخور بود. با دستانی که روی مانع بود به فوچی خیره شد و با خودش فکر کرد، تمام این غذاها احتمالا امروز به ان طرف راه پیدا نخواهند کرد.

درست وقتی که دای یانشینگ می خواست انجا رو ترک کنه، زیر دستش خالی شد و نصف بدنش به سمت مانع خم شد. از زور تعجب ابروهاش بالا رفت. او به داخل مانع رفت. وقتی که عقب رو نگاه کرد، درخششی که به خاطر لمسش پدیدار شده بود هنوز انجا بود.

ممکن بود که فوچی بیدار شده بود و حضورش رو کشف کرده بود؟

مشکوکانه، دای یانشینگ به طرف فوچی رفت، در اخر او همچنان بی حرکت باقی مونده بود، دای یانشینگ زانوهاش رو خم کرد و نزدیک به زمین نشست و سبد غذا رو روی زمین گذاشت، بعد سرش رو تکون داد تا به فوچی نگاهی بندازه، بوی شدید الکل از او متساعد میشد، صوت فوچی ارام بود، طوری که به خواب عمیقی فرو رفته بود.

کلی بطری های خالی شراب پشت سرش پخش و پلا بود، اگر بعد از اینطوری نوشیدن مست نمیشد خودش یک معجزه به حساب می اومد.

دای یانشینگ با خودش فکر کرد که این ادم وقتی که خوابه خیلی بیشتر دوست داشتنیه، حداقل او در این لحظه از نگاه کردن بهش احساس خیلی راحتی می کرد، برخلاف گذشته که همیشه حس عصبانیت بهش دست می داد.

بعد از نگاه کردن برای مدتی، حس کرد که وقتی رفتنه، بنابراین شنل و کلاهش رو پوشید و برگشت. درست وقتی که می خواست بلند بشه، کسی مچ دستش رو گرفت، این لمس اینقدر سرد بود که دای یانشینگ به خودش لرزید، وقتی که سرش رو برگردوند، فوچی مستقیم با سری افراشته و چشمانی باز بهش نگاه می کرد.

این درست زمانی بود که دای یانشینگ نگاه دقیقتی به او انداخت. از وقتی که انها از هم جدا شده بودند، فوچی خیلی لاغر شده بود، چشماش به خون نشسته بود و نحیف به نظر میرسید. صورت تراشیده نشده اش خسته و کاملا ژولیده بود.

"شیشونگ...." چشماش هنوز به خاطر خماری خواب الود بود؛ و نگاهش از تردید و شکایت پر بود.

دای یانشینگ می دونست که فوچی مسته، برای فوچی عادی بود که هرچیزی که می گفت و یا در در زمانی که در حالت مستی انجام می داد رو فراموش کنه. بارها وقتی روز بعد از خواب بیدار میشد اتفاقاتی رو که افتاده بود فراموش کرده بود. بنابراین دای یانشینگ دوباره نیم خیز شد و نکوهشش کرد. "مشکل تو چیه؟ داری درباره ی اشتباهاتت تامل می کنی یا با شراب خوشگذرونی می کنی؟"

"شیشونگ." فوچی دوباره صداش کرد. دستی که مچ دای یانشینگ رو گرفته بود به پایین سر خورد و دست دای یانشینگ رو با دست خودش گرفت. "من درباره ی انها تامل می کنم. اما نمی فهممشون. سرم درد می کنه..."

قلب دای یانشینگ نرم شد، به محض اینکه به ظاهر رقت انگیز فوچی نگاه کرد. او حتی نمی دونست که نگاهش چقدر مهربونه، با یک دست، بطری شراب فوچی رو دور کرد و سبد غذا رو باز کرد. " یکم گوشت بخور. من برات تاس کباب داغ اوردم."

او دستش رو از دست فوچی بیرون کشید و یک جفت چوب غذا خوری و برنج در اخر به دستش داد، فوچی انها رو نگرفت و به سادگی به دای یانشینگ نگاه کرد.

دای یانشیگ چاره ای نداشت بجز اینکه کمی سبزیجات و برنج رو برداره و توی دهن فوچی بزاره. در حالی که به فوچی غذا می داد، پرسید: "چه چیز خوبی راجب پشت کوهستان وجود داره؟ چقدر از اخرین باری که دوش گرفتی و لباس هات رو عوض کردی می گذره؟ نگاه کن که چقدر کثیف شدی..."

فوچی حرف شنو شده بود، هیچی نگفتی و به سادگی در سکوت غذاش رو خورد در حالی که دای یانشینگ غذا رو در دهنش می گذاشت.

فوچی مست و فوچی هشیار شبیه به دوتا ادم متفاوت بودند. دای یانشینگ می دونست وقتی که فوچی مست میشه، خیلی کم حرف میزنه. او همیشه خواب الوده است، گاه و بیگاه در حالی که چشماش کاملا باز هستند به حرف های دیگران گوش میده. او می تونه به وضوح حرف هاشون رو بشنوه، اما به ندرت واکنش نشون میده. او نادون و گیج به نظر میرسه.

بعد از اینکه تمام کاسه ی برنج رو به خوردش داد، دای یانشینگ پرسید: "هنوز دلت می خواد غذا بخوری؟"

نگاه فوچی حتی یکبار هم از روی او برداشته نشد. او به ارومی سرش رو تکون داد و اخرین مقداری برنجی که در دهانش بود رو قورت داد . "سیر شدم."

دای یانشینگ ظروف رو به سبد برگردوند و گفت: "مشکلی نیست تا زمانی که سیر شده باشی، چرا اینقدر زیاد نوشیده بودی؟ تو علاوه بر این قبلا باید اینجارو ترک می کردی؟ هدفت از تنها بودن در پشت کوهستان چیه..."

"شیشونگ." فوچی حرفش رو قطع کرد.

دای یانشینگ با تردید بالا رو نگاه کرد، "هممم؟"

فوچی لب هاش رو تکون داد. بعد از سکوت طولانی ای پرسید: "اگه زمان می تونست به عقب برگرده، هنوزم من رو نجات می دادی؟"

دای یانشینگ خشکش زد. حافظه اش به ده سال قبل برگشت وقتی که رهبر فرقه شاگردانش رو از مو یا اُ انتخاب می کرد، که شامل او و فوچی میشد، در پایین کوهستان برای کمی تجربه اندوختن، برای اولین بار از کوه پایین امده بودند، قائده ی اصلی این بود که با شیاطین کوچک سر و کله بزنند. هرچند که برای انها کمی سخت بود، اما هیچ خطری زندگیشون رو تهدید نمی کرد.

تصادف شوربختانه ای بود که شیطان ترسناکی برای بهبودی در مکانی که انها رفته بودند قایم شده بود، در دریاچه ی عمیق خوابیده بود، بدون اینکه صدایی درست کنه مردم رو به داخل اب می کشوند. مردم محلی فکر می کردند که این افراد پاشون لیز می خوره و توی اب می افتند. هیچکس به وجود شیاطین مظنون نشده بود.

فوچی در شنا کردن برتری داشت، در ان زمان یک بغل میوه کنده بود و می خواست انها رو بشوره و برای دای یانشینگ ببره تا بخوره، بنابراین توی رودخانه رفت، شیاطین در اصل در نور روشن روز جرات نمی کنند تا کاری انجام دهند. اما فوچی یه استعداد خدادادی برای پرورش فناناپذیری داشت. او خیلی برای شیاطین فریبنده بود. از این رو احتیاط رو کنار گذاشت و زبون فوق العاده بلندش رو از رودخانه دراز کرد تا محکم به پای فوچی قفل کنه و فوچی رو به سمت اب بکشونه.

در راه پایین کوهستان، فوچی اینقدر از گروه جدا شده بود که دیگران بهش عادت کرده بودند. این بار گروه رو برای مدتی ترک کرده بود تا میوه بچینه و انها رو در رودخانه بشوره. در طی گذشت زمان رهبر فرقه شاگردان رو پیش از این به دور دست ها برده بود. تنها دای یانشینگ احساس پریشانی می کرد و حتی با اینکه خیلی عصبانی بود برگشت تا به دنبالش بگرده. در نتیجه اتفاقی فوچی رو دید که به داخل رودخانه کشیده میشه.

در ان زمان دای یانشینگ تنها پانزده سال سن داشت. همان لحظه ای که این صحنه رو دید بدون هیچ تردیدی داخل رودخانه پرید. او فوچی رو که در حال غرق شدن بود بغل کرد و به بالای رودخانه کشید و دستش رو در گل و لای ساحل رودخانه فرو کرد.

شیطان در کف رودخانه عصبانی شد وقتی که دید شخصی مانع اون شده. می خواست که دای یانشینگ رو همراه با هم به داخل رودخانه بکشونه، اما توقع نداشت که دای یانشینگ دارای همچین قدرت فوق العاده ای باشه. او چنگش محکم به ساحل کنار رودخانه فرو کرده بود و از رها کردنش خودداری می کرد. خوشبختانه رهبر فرقه به موقع به غیبتشون پی برد و به طرف انها با عجله رفت تا هیولا رو بکشه و جفتشون رو نجات بده.

به خاطر همین، تمام پنج انگشت دای یانشینگ در رفته بود. رهبر فرقه بعدا انها رو یکی پس از دیگری جا انداخت. اینقدر دردناک بود که دای یانشینگ برای مدت طولانی گریه کرد و فوچی وقتی که این صحنه رو دید مخفیانه اشک هاش رو پاک کرد.

زمان به سرعت برق و باد گذشت، دای یانشینگ متوجه شد که در حقیقت جفتشون برای سال های طولانی ای کنار هم بوده اند. از زمانی که به عنوان شاگرد رهبر فرقه قبول شده بودند و به اتاق یکسانی منتقل شده بودند، وقتی که برای اولین بار وارد مو یا اُ شده بودند، تا زمانی که به سن مشخصی رسیده بودند و در اتاق های جدایی زندگی می کردند. در بیش از ده سال فوچی از بچه ای که همیشه گریه می کرد به استاد جوان جذاب و برجسته ای تبدیل شده بود.

او به خودش اومد و دید که فوچی هنوز داره با چشم های روشنی بهش نگاه می کنه، اخرسر صبورانه با پریشانی جزئی در صورتش منتظر جواب او باقی مونده بود.

دای یانشینگ لبخند زد و دهنش رو باز کرد....

"شیفو----" صدای زو ییشو از در شنیده شد.

دای یانشینگ از چرتش وحشت زده بیدار شد. سرش رو از گوشه ی دستش بلند کرد، صورتش رو مالوند و فریاد زد: " بیا تو."

زو ییشو در رو باز کرد و کتاب های درون دستش رو روی میز قرار داد. "ارشد کینگ یی از من خواستند تا این ها رو به دست شیفو برسونم."

دای یانشینگ با سر تصدیق کرد و به زو ییشو لبخند زد. "بسیار خوب، الان دیر وقته، سریعا برگرد و به رختخواب برو. نزار که دوباره برای پیغام رسانی گیرت بندازه."

زو ییشو سرش رو تکون داد و از اتاق با تعظیم خارج شد، دای یانشینگ رو در اتاق ساده و بزرگش تنها گذاشت. دای یانشینگ بلند شد صندلی رو کنار فانوس برد و قبل از اینکه به عقب تکیه بده با دستاش فانوس رو گرفت. او به ارومی چشم هاش رو بست و فکرش به صحنه ی پشت کوهستان در ان سال برگشت.

نور ماه خالص و ملایم بود. چشم های خمار فوچی او رو از نزدیک دنبال می کرد. ترسیده و مضطرب بود که دای یانشینگ بگه " نه!"

هرچند دای یانشینگ به او لبخندی کوچکی زد در حالی که با صدای لطیفی گفت : "بله!"

او سطح فانوس رو با نوک انگشتانش نوازش کرد و به ارومی طوری که انگار اواز می خواند گفت: "پسربچه ی احمق، تو تمام دینی که به من مدیون بودی رو پرداخت کردی. چیز هایی که من بهت مدیونم رو هیچوقت نمیتونم پرداخت کنم."

پ.ن: مطابق با نوشته ی نویسنده این یک فصل اضافی برای مو یا اُ شیشونگ و شیدی بود.